

به چشم زنی نویسنده‌گان این داستان داخل می‌شوند و صدای موسیقی قطع می‌شود و صدای شعار دادن مردان نویسنده می‌آید: کبرا، کبرا، کبرا...

مردی با موهای مشکی از جیب بغل کت پر چروک قلمی بیرون می‌کشد و با دست چند حرکت بی معنا می‌کند. ناگهان رضا رونوشتی‌ها ناپدید می‌شوند، با نوازندگان موسیقی رگی. چهار نفر دیگر گنگ و گیج ایستاده و مات به هم نگاه می‌کنند. یکی، که اندک شباهتی به نویسنده‌ی مو مشکی این داستان دارد، نگاهی می‌اندازد به اطراف و رونوشتی می‌سازد از نویسنده‌ی این داستان که چندان برابر اصل نیست. زشت‌تر است. نه؛ بهتر است گفته شود که به زیبایی او نیست. در همان لحظه پاکاش می‌کند. نه؛ به حرکتی با قلم نویسنده‌ی دیگر روی آن را خط خطی می‌کند تا سیاه شود. از رونوشتی نشانی نیست.

همه دوباره یک اتاق را وصف کرده‌اند و حالا دیگر خیلی شلوغ شده است (فکرش را بکن: چهار رضا رونوشتی، دو کبرا کاکایی، چهار پدر رونوشتی، دو سهراب و پدر بی نام خانوادگی). نویسنده‌ی دیگر نیمی از اتاقش را پر کرده با توپ‌های قرمز که بوی غریبی دارند. بوی خوش عود در اتاق می‌پیچد. از توپ‌ها صدا در می‌آید. به زبان غریبی که پدر رونوشتی (هر چهارتاشان البته) می‌توانند بفهمند، گرچه همه‌ی توپ‌ها دارند با هم حرف می‌زنند و فهمیدن را مشکل می‌کنند.

وقتی رضا هنوز رضا کوچولو بود (باید می‌دیدیش)، و توانایی رونوشت سازی‌ش هنوز به این درجه‌ی عالی نرسیده بود، رونوشتی از پدرش را به آسمان فرستاده بود و پس از یک سال به زمین برش گرداند. پدرش، آن‌جا با اسم مستعار کتابی نوشته بود. پایان‌اش این بود:

آن شب دو گروه موسیقی رگی آن‌قدر نواختند که ستاره‌ای در آسمان شب نماند. پس از آن‌که مشروب تعارف‌شان کردم و با ولع گرفتند و ریختند تو حلق‌شان، گفتم که دیگر نمی‌شود ادامه داد. قبول کردند و کوک سازشان را تغییر دادند. (آن زمان از وجود کبرا کاکایی خبر نداشتیم. چه رسد به این که به لحظه‌های شادی و شنگولی، پسر می‌تواند رونوشت درستی از او بسازد. نه از رونوشت مسخره‌ای که سال پیش از من ساخت و به این آسمان مسخره فرستاد.) به‌شان گفتم حالا می‌توانند بنوازند.

درآمد هنوز تمام نشده بود که احساس کردم ستاره‌ای هستم معلق در هوا و دارم سقوط می‌کنم به زمین. این باید یکی از بهترین لحظه‌های زندگی‌م باشد. صدای هم‌آوازی زیبای زنان را در پیرامون خودم می‌شنیدم. (دست آخر از نوازندگان رگی خبری نبود. تو آسمان چه می‌کردند؟ چه می‌دانم.)

اندکی بعد زنان زیبایی در کنارم و همراه من سقوط می‌کردند. به‌شان گفتم که شغل‌ام کفاشی است و یادم می‌آید یکی از آنان کفش‌اش را برای تعمیر آورده بود پیش من. از این حرف من خوش‌شان آمد که یکی یکی ردای ابریشمین سپید از تن بیرون کشیدند و پرت کردند. آلتام از دیدن تن این الهه‌های زیبارو برخاست. وحشیانه حمله آوردند به من برای بیرون کشیدن لباس از تن‌ام. آرام‌شان کردم و گفتم که می‌توانند یکی یکی جلو آمده و تکه‌ای لباس از تن‌ام بیرون بکشند. آخرین نفر که به تمامی برهنه‌ام کند می‌تواند با من عشق بیازد. به زیباترین زن از آن پنج تن گفتم که شروع کند، زیرا می‌دانستم شش تکه لباس بر تن دارم و هم‌او خواهد بود که برهنه‌ام می‌کند به تمامی.

وقتی آخرین تکه را بیرون کشید، آلتام سفت‌تر و برخاسته‌تر از همیشه بود. زنان دیگر به تماشای عشق ورزی ما تن به تن یک‌دیگر می‌ساییدند. در سقوطی آزاد، زیباترین آنان پاها از هم گشوده بود سوی من.

تق تق تق.

سهراب زود کتاب پدرش را قایم می‌کند زیر تشک و نفس نفس زنان زیر شلواری‌ش را بالا می‌کشد. در محکم و چارتاق باز می‌شود و زن صاحب‌خانه وارد اتاق می‌شود سهراب که از عصبانیت کبود شده جیغ می‌کشد "مااااااااااان!"

کبرا پچ‌پچ کنان می‌گوید: "امروز مامانتو فراموش کن، سهراب خان." اندکی بعد، سهراب بدون نام خانوادگی ندارد، پدرش را می‌بیند که با پوزه بند سگ بر پشت کاکایی می‌خزد.

وحید گل‌بهار
سپتامبر 2011